

داستان درباره ی یک کوهنورد است که می خواست از بلندترین کوه ها بالا برود. او پس از سال ها آماده سازی، ماجراجویی خود را آغاز کرد. ولی از آنجا که افتخار کار را فقط برای خود می خواست، تصمیم گرفت به تنهایی از کوه بالا برود.

شب، بلندی های کوه را در برگرفته بود و مرد هیچ چیز را نمی دید. همه چیز سیاه بود، اصلا دید نداشت. ابر روی ماه و ستاره ها را پوشانده بود.

همان طور که از کوه بالا می رفت پایش لیز خورد. در حالی که به سرعت سقوط می کرد از کوه پرت شد. در حال سقوط فقط لکه های سیاهی مقابل چشمانش می دید و احساس وحشتناک مکیده شدن به وسیله ی قوه جاذبه او را در خود می گرفت.

همچنان سقوط می کرد، در آن لحظات تمام رویداد های خوب و بد زندگییش به یادش آمد. اکنون فکر می کرد مرگ چقدر به وی نزدیک است.

ناگهان احساس کرد طناب دور کمرش محکم شد و در میان آسمان و زمین معلق ماند. در این لحظه سکون چاره ای برایش نمود  
جز آنکه فریاد بزند: خدایا کمک کن!

ناگهان صدای پرتینینی از آسمان شنیده شد: چه می خواهی؟  
-ای خدا نجاتم بده!

-واقعا باور داری که می توانم نجاتت دهم.

-البته که باور دارم.

-اگر باور داری طنابی که به دور کمرت بسته است پاره کن.

یک لحظه سکوت....و مرد تصمیم گرفت با تمام نیرو طناب را بچسبد.

گروه نجات می گویند که روز بعد یک کوهنورد یخ زده را مرده پیدا کردند. بدنش از طناب آویزان بود و با دستهایش محکم طناب را گرفته بود در حالی که او فقط یک متر از زمین فاصله داشت.